

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب پنجم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

فصل یازدهم

رشوه

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

اگر کریچر می توانست از دریاچه ای پر از اینفری فرار کند، هری مطمئن بود که گرفتن ماندانگاس حداکثر چند ساعت طول می کشد. هری همه خانه را از شدت انتظار زیر پا گذاشته بود. هرچند کریچر آن روز صبح و حتی عصر برنگشته بود. با رسیدن شب هری احساس ناامید و نگرانی می کرد. و شامشان که تکه ای نان کپک زده بود (و هرمیون هر چقدر سعی کرده بود تغییر شکلی دهد افاضه ای نکرده بود.) به این حسش کمکی نمی کرد.

کریچر روز بعد نیز برنگشت. و همین طور روز بعد از آن. دو مرد شنل پوش مقابل در خانه شماره 12 ظاهر شدند و تا شب ماندند. به سمت خانه ای که نمی دیدند خیره شده بودند.

در حالیکه هرمیون، هری و رون از پنجره اتاق طراحی بیرون را نگاه می کردند، رون گفت:

- حتما مرگ خوار هستند. می گین می دونن ما این تو هستیم؟

هرمیون ترسیده بود. گفت:

- فکر نکنم. وگرنه اسنیپ رو می فرستادند دنبالمون. مگه نه؟

رون پرسید:

- فکر می کنین قبلا اینجا اومده و زبونش توسط مودی بند شده؟

هرمیون گفت:

- بله. وگرنه تا حالا به دوستاش گفته بود چطور بیان این تو. ولی احتمالا منتظرن بینن ما اطراف دیده می شیم یا نه. به هر حال هری صاحب این خونه هست.

هری شروع کرد:

- اونا از کجا... وصیتنامه های جادوگری توسط وزارتخونه بررسی می شه. اونا می دونن سیریوس خونه رو برای تو گذاشته...

حضور مرگخوارها بیرون از خانه فضای شوم خانه شماره 12 را افزایش می داد. از زمان سپر مدافع خانم ویزلی هنوز خبری به گریمولد لند وارد نشده بود. فشار داشت بالا می رفت. خستگی و تند مزاجی را باعث می شد. رون عادت بدی پیدا کرده بود که از داخل جیبش با دلومیناتور بازی می کرد. که هرمیون را عصبانی می نمود. کسی که ناله کنان منتظر کریچر نشسته بود. و سعی داشت حواسش را با مطالعه افسانه های شاعر بیدل پرت کند. که خاموش و روشن شدن نور کمکی به او نمی کرد.

- ممکنه بس کنی!

این صدای فریاد او در سومین روز غیبت کریچر بود.

در همین لحظه همه نور ها از بین رفت. رون سریعا با کلیکی توسط دلومیناتور برق را بازگرداند.

- ببخشید... ببخشید. اصلا حواسم نیست دارم اینکارو می کنم.

- خوب نمی تونی چیز مفیدی پیدا کنی که حواستو پرت کنه؟

- چی؟ مثلا خوندن داستانهای کودکان؟

- دامبلدور این کتابو برای من گذاشته رون...

- و خود دامبلدور هم دلومیناتور را واسه من گذاشت. شاید منم باید ازش استفاده کنم.

هری که تحمل بگومگوهایشان را نداشت بلند شد و به سمت آشپزخانه پایین رفت. هر از گاهی به آنجا سر می زد تا شاید خبری از کریچر پیدا کند. چون مطمئن بود کریچر امکان زیادی دارد ظاهر شود. در نیمه راه پایین رفتن از پله ها بود که صدایی از در جلویی شنید. سپس صدای کلید هایی فلزی درون قفل شنیده شد. تک تک اعصاب وجودش به هیجان آمدند. عصایش را بیرون کشید و داخل سایه رفت. درست کنار جایی که سر جن های خانگی وصل شده بود. صبر کرد. در باز شد. نگاهی کلی از منظره ای که در آن تاریکی دیده می شد انداخت. کسیکه وارد خانه شده بود قدمی به جلو برداشت. صدای مودی پرسید:

- سوروس اسنیپ؟

بعد شکل غبار آلود از انتهای سالن شروع به حرکت کرد. صدای آرامی گفت:

- من نبودم که تو رو کشتم آلبوس!

طلسم شکست. شکل غباری دوباره منفجر شد. امکانش نبود در بین گرد و غبار شخص را ببیند. هری عصایش را بالا گرفت و فریاد کشید:

- حرکت نکن!

تابلوی خانم بلک را فراموش کرده بود. با شنیدن فریادش پرده کنار رفت و داد خانم بلک بلند شد:

- خونلجنی های کثیف... خانه مرا مورد بی احترامی قرار دادید!!

رون و هرمیون از پله ها پایین دویدند. عصایشان را همانند هری گرفته بودند. به سمت مردی که هنوز شناخته نمی شد. که حالا دستانش را کمی بالا گرفته بود.

- خودتو نگه دار هری. من ریموس ام.

هرمیون جهت عصایش را به سمت خانم بلک گرفت آن را ساکت کرد و با ضعف گفت:

- اوه خدا رو شکر.

رون نیز عصایش را پایین آورد ولی هری این کار را نکرد. فریاد زد:

- خودتو نشون بده.

لوپین به سمت نور جلو آمد.

- من ریموس جان لوپین هستم. گرگینه ای که به او مهتابی هم می گفتند، یکی از گروه چهار نفره غارتگران، که با نیمفادورا تانکس ازدواج کردم. من به تو یاد دادم چطور سپر مدافع ایجاد کنی. هری که به شکل یک گوزن هست.

- اوه درسته.

هری این را گفت و عصایش را پایین آورد. ولی باید چک می کردم. مگه نه؟

- اگه بخوای به عنوان استاد قدیمی دفاع برابر جادوی سیاهت سخن بگم. کاملاً موافقم. باید چک می کردی. رون، هرمیون، شما نباید اینقدر سریع عصاتونو پایین می آوردین.

همگی از پله ها پایین دویدند. لوپین پیچیده در شنل ضخیم سفرش خسته به نظر می رسید. ولی خوشحال بود که آنها را دیده بود. پرسید:

- هیچ خبری از سوروس نیست. هان؟

هری گفت:

- نه. چه خبره. همه خوبن؟

لوپین گفت:

- آره. ولی مراقب همه ما هستن. حتی چند مرگخوار همین بیرون بودن.

- می دونیم.

مجبور بودم دم همین پله ها ظاهر بشم که دیده نشم. اونا مطمئن نیستن شما اینجا باشین وگرنه افراد بیشتری اینجا می داشتن. اونا هر کسی که به شما ارتباطی داره رو دنبال می کنن. هری. بریم پایین. خیلی حرف دارم بهتون بگم. و می خوام بدونم بعد از اینکه شما بارو رو ترک کردین چه اتفاقی افتاد؟ آنها داخل آشپزخانه نشستند. هر میون با عصایش به شومینه اشاره نمود و آن را روشن کرد. باعث شد نور های توهم آمیزی در اتاق پخش شود. لوپین چند شربت کره ای از زیر شنلش بیرون آورد و روی میز قرار داد. و نشست.

- من سه روز پیش اینجا بودم ولی مجبور شدم مرگ خواری که دنبالم بود رو دور کنم. خوب شما بلافاصله از عروسی اومدین اینجا؟

هری گفت:

- نه. بعد از اینکه توی کافه خیابان تات هام به چند مرگ خوار برخوردیم این کارو کردیم.

لوپین تقریبا شربت را روی زمین ریخت.

- چی؟

آنها توضیح دادند چه اتفاقی افتاده بود. وقتی تمام کردند لوپین مبهوت مانده بود.

- ولی اونا چطور اینقدر سریع شما رو پیدا کردند؟ امکانش نیست کسی که غیب می شه رو ردیابی کرد. مگه اینکه وقتی غیب می شه دستت بهش باشه.

هری گفت:

- که اینم امکانش نیست. چون اونا توی اون خیابون بودن.

هر میون امتحان گونه گفت:

- ما به نظرمون اومد که هنوز اون رد هری که باید با هفده سالگی برداشته می شد. همراهش باشه.

لوپین گفت:

- امکانش نیست.

رون از خود راضی به نظر می رسید و هری خوشحال شد.

- جدا از هر چیزی دیگه... اگه اونا هنوز رد روی هری رو داشتن مسلما می دونستن هری اینجاست. ولی نمی دونم چطور تونستن توی اون کافه شما رو ردیابی کنن. این نگران کننده هست. واقعا نگران کننده هست... هری آشفته بود ولی تا آنجایی که به هری مربوط می شد این سوال می توانست برای جواب منتظر بماند.

- بگین بعد از اینکه رفتیم چی شد؟ غیر از اینکه شنیدیم خانواده امن هست هیچ چیز دیگه ای نمی دونیم. لوپین گفت:

- خوب کینگزلی نجاتمون داد. با تشکر از خطاری که کرده بود همه مهمونا فرصت کردن ناپدید بشن. هرمیون گفت:

- مرگ خوارا بودن یا آدمای وزارتخونه؟ لوپین گفت:

- از هر دو. ولی حالا دیگه همشون هدفاشون شده یکی! یه جین آدم بودن! ولی اونا نمی دونستن تو اونجا هستی هری. آرتور شایعه ای شنیده که قبل از اینکه اسکریم جور رو بکشن می خواستن مجبورش کنن بگه تو کجایی ولی اون تو رو لو نداده.

هری به رون و هرمیون نگاه کرد. حالت های صورتشان ترکیبی از حیرت و قدردانی بود. حسی که خود او نیز داشت. هرگز اسکریم جور را زیاد دوست نداشت. ولی اگر آنچه لوپین می گفت درست بود آخرین حرکت این مرد محافظت از هری بود. لوپین ادامه داد:

- مرگ خوارا ها بارو از بالا تا پایین گشتند. اونا غول رو پیدا کردن ولی نمی خواستن خیلی نزدیکش بشن. بعد از ما ها برای چندین ساعت بازپرسی کردند. سعی می کردند در مورد تو هری، اطلاعات پیدا کنن. ولی خوب معلومه که هیچکی از محفل نمی دونست تو اینجایی. در همین زمان اونا جشن رو هم به هم ریختن. بیشتر مرگ خوارا تک تک خانه های محفلی ها رو چک کردن. هیچ مرگی در کار نبود. ولی خیلی خشن بودن. خونه ددلاس دیگل رو آتیش زدن. ولی می دونی که اون اونجا نبود. روی خانواده تانکس هم از طلسم کروسبو (شکنجه) استفاده کردن. سعی داشتن بدونن آیا تو بهشون سر زدی یا نه. حالشون خوبه... هرچند نه عالی... ولی خوبن.

هری که طلسم های قوی خانه تانکس را به یاد داشت پرسید:

- مرگ خوارا تونستن از اون همه طلسم های محافظ رد بشن؟ لوپین گفت:

- چیزی که باید بفهمی هری... اینه که وزارتخونه الان سمت اونهاست. اونا قدرت طلسم های از بین برنده رو

بدون ترسی از بازداشت شدن دارن. همه طلسم های محافظ ما رو نابود کردن. وقتی اومدن تو کاملا روشن اعلام کردن که چی می خوان.

هرمیون پرسید:

- یعنی گفتن که مزاحم شدن که شما رو شکنجه کنن که جای هری رو بهشون لطف کنین؟

لوپین تردید کرد ولی بعد روزنامه دیلی پرافیت در دستش را نشان داد:

- خوب... هری تو که به هر حال می فهمی. این عذری هست که برای این اونا دنبالتن هری.

هری برگه را در دست گرفت. عکس بزرگی از او روی صفحه اول بود. تیترا آن نوشته بود:

- برای تحقیق در مورد مرگ دامبلدور مورد تعقیب است:

رون و هرمیون از خشم غرشی کردند. ولی هری چیزی نگفت. روزنامه را کنار زد. دیگر نمی خواست چیزی بخواند. می دانست داخل آن چیست. هیچکس جز آنهایی که بالای برج بودند ندیده بودند دقیقا چه کسی دامبلدور را کشته است. ریتا اسکیتتر هم گزارش داده بود که هری را دیده بود که داشته از برج محل قتل دامبلدور به دو دور می شده است.

لوپین گفت:

- متاسفم هری.

هرمیون با خشم پرسید:

- پس مرگخوارا حالا روزنامه رو به دست گرفتن؟

لوپین تایید کرد:

- ولی حتما مردم می دونن چه خبره دیگه؟

لوپین گفت:

- جمعیت مردم کلا ساکت موندن.

- نسخه روزنامه ای کشته شدن اسکریم جور این بوده که اون استعفا داده. حالا پیوس سیکنس جای اون رو گرفته. که الان تحت طلسم فرمان هست.

رون پرسید:

- چرا ولدمورت وزارتخونه رو به نام خودش عنوان نکرد؟

لوپین خندید:

- نیازی نداره رون. به صورت اصلی خودش وزیره. ولی چرا پشت میز وزارتخونه بشینه؟ نوکرش سیکنس

ترتیب همه دستورات اونو می ده. و ولدمورت آزاده تا کارای خودشو بهش برسه. و قدرتش رو از وزارتخونه بالاتر ببره. به صورت طبیعی مردم بیشتر فهمیدن که چه خبره. در این روزهای اخیر اونقدر تغییراتی فاحشی در روند وزارتخونه شکل گرفته که همه زمزمه می کنن ولدمورت پشت ایناس. ولی نمی دونن به کی اعتماد کنن. می ترسن حرفی بززن. می ترسن باعث بشه خانواده شون هدف قرار بگیرن. ولدمورت بازی هوشمندانه ای رو بازی می کنه. اگه خودش را رئیس اعلام کنه ممکنه باعث بشه مردم علیه اون تحریک بشن. پس پشت پرده مونده. اون حیرت و ترس ایجاد کرده...

هری گفت:

- و این تغییرات فاحش در وزارتخونه... شامل اخطار دادن به جامعه جادوگران نسبت به من هست؟

لوپین گفت:

- مسلما این هم یه قسمتش هست. و آشکاره حالا که دامبلدور مرده.. تو - پسری که زنده ماند - نشاندهنده هر مقاومتی علیه ولدمورت هستی. ولی با پیشنهاد اینکه تو در مرگ دامبلدور نقش داشتی... ولدمورت نه فقط برای سرت جایزه ای گذاشته ولی تهدید و رعب بین حامیان تو ایجاد کرده.

- در این بین وزارتخونه داره حرکاتش رو علیه مشنگ زاده ها زیاد می کنه.

لوپین به روزنامه اشاره کرد:

- به صفحه دو نگاه کنین.

هرمیون صفحات آن را همانطوری نگاه می کرد که رازهای طلسم سیاه را می دید. بلند خواند:

- ثبت مشنگ زاده ها!

وزارت سحر و جادو می خواهد شرایطی را به عهده بگیرد تا گروهی که مشنگ زاده نامیده می شوند به رازهای جادو دست نیابند. تحقیقات جدید نشان داده است که جادو وقتی به درستی منتقل می شود که جادوگر و جادوگر فرزندی داشته باشند. پس به این طریق نشان داده می شود مشنگ زاده ها فقط از دزدی نیروها و روح دیگران توانسته اند به این قدرت جادوگری خود دست یابند.

وزارتخانه تلاش دارد جلوی این سیستم را بگیرد. می خواهد این شعبه مشنگ زاده ها را نابود کند. و از این به بعد مشنگ زاده ها برای حضور در هر محل جادویی باید مجوز ثبت شده خود را به دست آورند. تا کلا تعداد مشنگ زاده ها در همین حد بماند.

رون گفت:

- مردم نمی ذارن این اتفاق بیافته.

لوپین گفت:

- داره اتفاق می افته رون. همین الان که صحبت می کنیم مشنگ زاده ها دارن سرشماری می شن.

رون گفت:

- چطور می تونن جادو رو بدزدن؟ دیوانگی هست. اگه می شد جادو رو از کسی دزدید دیگه هیچ اسکویبی (ناتوان جادویی مثل فلیچ) وجود نداشت. مگه نه؟

لوپین گفت:

- می دونم با این حال اگه نتونی ثابت کنی یه خانواده نزدیک جادوگر داری بهت انگ می زنن که جادوتو به صورت غیر قانونی به دست آوردی و باید مجازات بشی.

رون به هرمیون نگاه کرد. بعد گفت:

- اگر یک خون اصیل قسم بخوره که این مشنگ زاده قسمتی از خانواده هست چی؟ من می گم هرمیون دختر خالم هست...

هرمیون دست رون را گرفت و نوازش کرد:

- متشکرم رون ولی من نمی تونم اجازه بدم تو..

رون دست او را گرفت و با پر خاشگری گفت:

- تو هیچ انتخابی نداری! من بهت درخت خانوادمون رو آموزش می دم. که بتونی سوالها رو جواب بدی.

هرمیون خنده لرزانی کرد.

- رون از اونجایی که ما با هری پاتر شخصی که در کل کشور بیشتر تحت تعقیب هست همراهیم. فکر نکنم

مهم باشه. اگه می خواستم به مدرسه برگردم قضیه فرق می کرد. نقشه ولدمورت در مورد هاگوارتز چیه؟

لوپین پاسخ داد:

- حالا هر ساحره و ساحر جوانی مجبور هست که در هاگوارتز شرکت کند. دیروز اعلام شد. این تغییر کرده

چون قبلا هرگز اینطوری نبود. هرچند پیش از تقریبا همه ساحره و ساحر های جوان در هاگوارتز تحصیل می

دیدند ولی پدر و مادرشون حق داشتن اونا رو توی خونه آموزش بدن. اینجوری ولدمورت همه دنیای جادوگری

رو از سن کودکی زیر چشم خودش داره. و این راه دیگه ای هست برای حذف کردن مشنگ زاده ها. چون

دانش آموزان باید وضعیت خونی خود را که وزارتخونه تایید کرده باشه رو بدن. بعد بهشون اجازه شرکت می

دن.

هری احساس خشم و مریضی می کرد. در همین حال احتمالا جادوگران یازده ساله ای مشتاق شرکت در

هاگوارتز بودند بدون اینکه بدانند روی هاگوارتز را هم نخواهند دید. شاید اینکه حتی روی خانواده خود را هم دیگر نبینند.

- این... این...

سعی کرد حرفش را پایان ببرد. ولی لوپین آرام گفت:

- می دونم.

لوپین تردید کرد.

- من می فهمم اگه تاییدش نکنی هری. ولی محفل فکر می کنه که دامبلدور برای تو ماموریتی باقی گذاشته. هری پاسخ داد:

- درسته و هرمیون و رون هم توی این ماموریت با من همراهی می کنند.

- می تونی بهم اعتماد کنی و بگی این ماموریت چیه؟

- نمی تونم ریموس. متاسفم. اگه دامبلدور بهت نگفته باشه منم حق ندارم بگم.

- فکر می کردم اینو بگی.

ریموس ناامید به نظر می رسید.

- ولی من به هر حال می تونم برات کمکی باشم. می دونی من چیم و چی کار می تونم بکنم. می تونم باهاتون پیام که براتون محافظی باشم. لازم نیست بگین دارین چی کار می کنین.

هری تردید کرد. خیلی پیشنهاد تحریک آمیزی بود. ولی چطور می توانست با همراهی لوپین ماموریتش را مخفی نگاه دارد؟ هرمیون هرچند گیج شده بود. پرسید:

- تانکس چی؟ تو ازدواج کردی. چه احساسی می کنه بیینه داری با ما میای؟

لوپین گفت:

- تانکس کاملا امنه. پیش پدر و مادرش می مونه.

چیز عجیبی در صدای لوپین بود. چیزی که تقریبا سرد بود. همچنین مخفی ماندن تانکس در خانه پدر و مادرش هم تقریبا عجیب بود. به هر حال او هم عضو محفل بود. و تا آنجایی که هری می دانست می خواست که در

جریان کار باشد.

هرمیون مردد پرسید:

- ریموس... آیا همه چی... همه چی بین تو ...

ریموس گوشه دار گفت:

- همه چی خوبه.. ممنون.

هرمیون سرخ شد. مکث دیگری بود. سکوت بد و پر از خجالت. بعد لوپین سعی کرد به زور فضا را شادی بخشد.

- تانکس قراره بچه دار بشه.

هرمیون جیغ زد:

- اوه خیلی عالیه!

رون با شوق گفت:

- خیلی خوبه.

هری گفت:

- تبریک می گم.

لوپین لبخندی مصنوعی که شبیه شکلک بود درآورد:

- خوب... پیشنهاد منو قبول می کنی؟ سه شما چهار می شه؟ باورم نمی شه دامبلدور اگه بود مخالفت می کرد. من به هر حال زمانی استاد دفاع برابر جادوی سیاه شما بودم. به نظر با جادوهای خارق العاده ای روبرو خواهیم بود.

رون و هرمیون به هری نگاه کردند. هری گفت:

هری گفت:

- می خوام بدونم تو می خوای تانکس رو تنها بذاری خونه پدر و مادرش با ما بیای؟

لوپین با قطعیتی در صدایش گفت:

- اون کاملاً امن هست. اونا مراقبش هستن... هری مطمئنم جیمز می خواد من با شما باشم.

هری آرام گفت:

- خوب.. من نمی خوام. مسلماً می دونم بابام می خواد بدونه تو چرا با بچه خودت نمی مونی؟

صورت لوپین رنگش را از دست داد. احتمالاً دمای آشپزخانه ده درجه کاهش یافته بود. رون به اطراف اتاق

خیره شد. چشمان هرمیون بین هری و لوپین می گشت. لوپین در نهایت گفت:

- تو نمی فهمی.

هری گفت:

- خوب توضیح بده.

لوپین به سختی آب دهانش را فرو داد.

- من اشتباه کردم با تانکس ازدواج کردم. از اون موقع به بعد از تصمیمی که گرفتم پشیمون شدم.
هری گفت:

- آهان گرفتم. برای همین حالا می خوای اون و بچه شو ترک کنی و با ما بیای؟

لوپین روی پایش بلند شد. صندلی اش عقب افتاد. به آنها خیره شد. هری برای اولین بار تصویر گرگ درونش را در صورت او می دید:

- شما نفهمیدین من با همسر و فرزند به دنیا نیامده ام چی کار کردم؟ من هرگز نباید با اون ازدواج می کردم.
من اونو منفور کردم!

لوپین صندلی ای که انداخته بود را لگدی زد.

- تو فقط منو بین محفل دیدی... در محافظت هاگوارتز دامبلدور. نمی دونی موجوداتی مثل من نزد جامعه جادوگری چه جایگاهی دارن. وقتی می فهمن من کی هستم اصلا به ندرت باهام حرف می زنن. نمی بینی چی کار کردم؟ حتی خانواده خودش از ازدواج ما منزجر بودند. کدوم پدر و مادری می خواد که فرزندش با گرگینه ای ازدواج کنه؟ و اون بچه... اون...

لوپین مقداری از موهایش را کنده بود. کاملاً دیوانه به نظر می رسید.

- آدمایی مثل من معمولاً باردار نمی شن. منم هم از این قضیه مطمئن بودم. چطور می تونم خودم رو ببخشم. من دانسته یک فرزند بی گناه رو توی شرایط خودم انداختم. اون فرزند مثل من می شه. و اگه با یه معجزه مثل من نشه مسلماً بی پدری خیلی بهتره تا اینکه پدری مثل من داشته باشه. پدری که همیشه از داشتنش شرمنده هست.

اشک در چشمان هرمیون حلقه زده بود.

- ریموس اینو نگو. چطور بچه تو از داشتن تو می تونه شرمنده باشه؟
هری گفت:

- نمی دونم هرمیون. من که از داشتنش حسابی شرمنده می شدم.

هری نمی دانست خشمش را از کجا آورده است. ولی خشمش او را نیز روی پایش بلند کرده بود. لوپین طوری او را نگاه می کرد که گویی هری او را زده است.

هری گفت:

- اگه رژیم جدید فکر می کنه مشنگ زاده ها بد هستن... مسلماً معلومه چه کاری با کسی که نیمه گرگینه

هست خواهند کرد. پدرم وقتی مرد که سعی داشت از من و مادرم مراقبت کنه. چطور راضی می شد که تو به

همراه ما برای تفریح بیای و پدر و مادرت رو تنها بذاری؟

لوپین گفت:

- چی؟ به چه جرئتی...؟؟ به خاطر میلیم و یا ترس و خطر و افتخار نیست که با شما... به چه جرئتی چنین تهمتی

به من می زنی؟

هری گفت:

- من فکر می کنم تو مقداری پر جربزه شدی! تو می خوای پا تو جا پای سیریوس بذاری.

- هری نه!

هرمیون التماس می کرد که هری بس کند. ولی هری به خیره شدن به لوپین ادامه داد.

هری گفت:

- هرگز باورم نمی شد مردی که بهم یاد داد با دیوانه سازها بجنگم... یه آدم ترسو و نادان باشه.

لوپین عصایش چنان سریع بیرون آورد که هری حتی دستش به عصایش نرسید. هری احساس کرد به عقب

پرتاب می شود. در حالیکه به عقب پرتاب می شد قبل از برخورد به دیوار شنل لوپین را دید که محو شد.

- ریموس! ریموس! برگرد!

هرمیون فریاد زده بود ولی لوپین جوابی نداد. لحظه ای بعد در ورودی محکم به هم خورد.

هرمیون نالید:

- هری! چطور تونستی؟

- آسون بود.

هری این را گفت. بلند شد و سرش را که به دیوار خورده بود مالید. هنوز از خشم می لرزید. سر هرمیون داد

زد:

- اینطوری منو نگاه نکن!

رون غرید:

- چطور جرئت می کنی سر هرمیون خالی کنی؟

هرمیون خودش را بین آن دو قرار داد:

- نه. نه. ما نباید دعوا کنیم!

رون به هری گفت:

- تو نباید اون حرفا رو به لوپین می گفتی.

هری گفت:

- باید این حرفها بهش گفته می شد.

تصاویر شکسته ای در سرش بود. سیریوس که پشت پرده می رفت. نور سبز و افتادن مادرش... التماس برای بخشش او...

هری ادامه داد:

- پدر و مادر... نباید فرزندشون رو ترک کنن مگر اینکه... مگر اینکه مجبور باشن!

- هری...

هرمیون این را گفت و دستش را بلند کرد تا روی شانه هری بگذارد. ولی هری شانه اش را بالا انداخت و دور شد. چشمانش روی آتشی که هرمیون به پا کرده بود قرار داشت.

یک بار با لوپین از طریق آتش صحبت کرده بود و می خواست در مورد جیمز مطمئن شود. لوپین او را آرام کرده بود. حالا صورت خشمگین لوپین در آتش برایش ظاهر شده بود. احساس نوعی پشیمانی داشت. نه رون و

نه هرمیون سخنی نگفته بودند. ولی هری مطمئن بود به هم نگاه می کنند و در سکوت حرف می زنند.

هری برگشت و متوجه شد آنها ترسیده روی از هم برگرداندند.

- می دونستم نباید بهش ترسو و نادان می گفتم.

رون بلافاصله گفت:

- درسته.

- ولی اون داشت مثل همچین فردی عمل می کرد.

هرمیون گفت:

- به هر حال...

هری گفت:

- می دونم... ولی اگه این باعث بشه اون پیش تانکس برگرده.. ارزشش رو داشت. نداشت؟

هری توانست التماس را در صدای خودش احساس کند. هرمیون همدردی می کرد و رون نامطمئن به نظر می رسید. هری با پایش نگاه کرد. به پدرش فکر می کرد. آیا در این موقعیت پدرش از او حمایت می کرد یا

عصبانی می شد؟

آشپزخانه ساکت در فضای بد بین آنها خفه به نظر می رسید. صورت هری به بالا رفت و بعد به سمت دیگر

برگشت. روزنامه دیلی پرافیت که لوپین آورده بود هنوز روی میز قرار داشت. هری روزنامه را برداشت و تظاهر کرد که دارد می خواند.

نمی توانست حرفها را بفهمد. ذهنش هنوز پر از حرفهایش با لوپین بود. رون و هرمیون به سراغ مکالمات ساکتشان برگشته بودند. صفحه را با صدای بلند عوض کرد. مدتی طول کشید تا منظور جملات آن را بفهمد. عکس دامبلدور روی صفحه بود. زیر عکس این جملات نوشته شده بود:

- آلبوس، پرسیوال، در حالیکه آریانا را در آغوش دارد، و کاندرا و ابرفورث.

توجهش جلب شد. بچه، آریانا کمی از یک قرص نان کوچکتر بود. مادر، کاندرا موهای مشکی بلندی که دم خرگوشی بسته شده بود داشت. چشمان سیاه، استخوان گونه بلند و بینی ساف از خصوصیات دیگرش بود. آلبوس و ابرفورث ژاکت های هم رنگی به تن داشتند و موهایشان تا شانه بلند بود. آلبوس خیلی بزرگتر به نظر می رسید. ولی هر دو پسر خیلی شبیه هم بودند. با این تفاوت که آلبوس عینکی داشت و بینی اش شکسته بود. خانواده کاملاً خوشحال و طبیعی به نظر می رسیدند. و لبخند می زدند. دستان بچه گونه آریانا ممت شده بود. هری متن زیر عکس را نگاه کرد:

به همراه یک بیوگرافی از آلبوس دامبلدور. نوشته ریتا اسکیتتر.

به این فکر کرد که بعید است چیزی حالش را بدتر کند و شروع به خواندن کرد.

کندرا دامبلدور مغرور و متکبر بعد از اینکه شوهرش پرسیوال به زندان افتاد دیگر تحملی نداشت. او خانواده اش را به گودریک هالو منتقل کرد. دهکده ای که بعد از ها بعد از فرار هری پاتر از دست ولدمورت شهرت یافت.

گودریک هالو خانه ای برای خانواده های مختلف جادوگری بود. ولی از آنجایی که کاندرا هیچکدام را نمی شناخت دیگر کسی به او به عنوان کسی که شوهرش در زندان آزکابان است نگاه نمی کرد. با رفتار منع کننده اش با همسایه ها موفق شد مطمئن شود خانواده اش در امان است.

باتیلا بک شات می گوید:

- وقتی رفتم ورودش را خیرمقدم بگویم در را محکم در صورتم بست. اول که آنجا بودند فقط دو پسرشان را می دیدم. نمی دانستم دختری هم دارند. یک شب متوجه شدم کندرا دخترشان آریانا را وارد باغ کرد. دستش را محکم داشت با او قدم زد و بعد او را داخل خانه برد.

به نظر می رسد کاندرا فکر می کرد رفتن به گودریک هالو فرصت مناسبی برای مخفی کردن آریانا برای همیشه هست. چیزی که احتمالاً مدتها برایش برنامه ریزی کرده بود. زمان بندی بسیار عالی بود. آریانا هفت

ساله نشده بود که از دیدها ناپدید شد. 7 سالگی سنی است که مقدار زیادی از قدرتهای جادویی نماینگر می شوند.

کاملا روشن است. کاندرا می خواست دخترش را پنهان کند تا اینکه شرم اینکه دخترش یک اسکویب هست را بپذیرد. دور شدن از دوستانی که آریانا را می شناختند و مسلما زندانی کردن آریانا بعد از آن، راهی برای اینکار بود.

تعداد کمی از افرادی که از وجود آریانا با خبر بودند احتمالا احساس می کردند باید این را رازی نگاه دارند. از جمله دو برادرش که وقتی از آنها سوالی می شد از این قرار جواب می دادند:

- خواهرم برای مدرسه خیلی نحیف است

هفته بعد: آلبوس دامبلدور در هاگوارتز. هدایا و تظاهرنمایی ها!

هری اشتباه کرده بود. چیزی که خوانده بود حال او را بدتر کرده بود. به عکس که خانواده خوشحالی را نشان می داد نگاه کرد. آیا درست بود؟ چطور می توانست بفهمد؟ او می خواست به گودریک هالو برود. حتی اگر باتیلدا نمی خواست با او حرف بزند او می خواست جایی که دامبلدور هر دو نفر مورد محبتش را از دست داده بود ببیند.

داشت روزنامه را پایین می آورد و نظر رون و هرمیون را بپرسد که صدای کرکی در آشپزخانه صدا کرد. برای اولین بار در این سه روز هری کریچر را فراموش کرده بود.

اولین فکرش این بود که لویی به اتاق برگشته است. و برای یک لحظه همه عضلاتش فعالیت کردند و از جا پرید. هری بلند شد. کریچر خم شد و تعظیمی کرد.

- کریچر دزد یعنی ماندانگاس فلچر رو باز گردانده است.

ماندانگاس به سراغ عصایش رفت. هرمیون خیلی از او سریع تر بود.

- اکسپلیارموس!

عصای ماندانگاس به هوا پرید و به دست هرمیون افتاد. ماندانگاس به سمت پله ها دوید. و به زمین خورد

- چی؟

سعی می کرد خود را از دستان رون نجات دهد.

- مگه من چی کار کردم؟ که اون جن خونگی عوضی رو فرستادین دنبال من؟ چتونه؟ بذارین برم. بذارین برم!!

وگرنه...

هری گفت:

- تو در جایگاهی نیستی که منو تهدید بکنی.

هری روزنامه را کنار گذاشت. جلو آمد و روی زانو روبروی ماندانگاس نشست. ماندانگاس هنوز دست و پا می زد و ترسیده بود.

رون بلند شد. نفس نفس می زد. هری را نگاه کرد که عصایش را به سمت سر ماندانگاس گرفته بود.

- ارباب! کریچر بابت دیر کرد در آوردن دزد عذرخواهی می کنه! فلچر می دونه چطور کسی نگیرش. خیلی سوراخ داشت. ولی بالاخره کریچر دزد رو. گرفت.

هری گفت:

- تو کارتو عالی انجام دادی کریچر.

جن خانگی تعظیمی کرد.

- درسته. ما چند سوال ازت داریم ماندانگاس!

هری این را گفته بود و ماندانگاس فریاد کشید.

- من ترسیدم. باشه؟ من هرگز زیاد با شما نبودم باشه رفیق؟ مایل نبودم جونم رو برات بدم! نمی خوام اسمشو

ببر دنبال سر من باشه! من نمی خوام خودمو به کشتن بدم!

- برام مهم نیست چرا از مودی فرار کردی. ما اطلاعات می خوایم. می دونیم که تو اصلا عضو قابل اعتمادی نبودی.

- خوب پس چرا دنبال این جن خونگی دیوونه رو فرستادین؟ اون ظرفا رو می خواین؟ هیچیش نمونده!

هری گفت:

- ربطی به ظرفا نداره. پس خفه شو و گوش کن!

دستور دادن در این صورت لذت خاصی داشت. هری شروع کرد:

- وقتی داشتی اشیای ارزشمند خونه رو تمیز می کردی...

ماندانگاس میان حرفش پرید:

- سیریوس برای اون آشغال ارزشی قائل نبود.

صدایی آمد و کریچر محکم روی سر ماندانگاس کوبید. ماندانگاس فریاد زد:

- بگین بره... بگین ولم کنه!

هری فریاد زد:

- کریچر نه!

کریچر پایین آمد.

- فقط یکی دیگه ارباب؟

رون خندید. هری گفت:

- ما زنده می خواهیم ولی اگه لازم بود قانعش کنیم جواب بده کارش مال تو!

کریچر تعظیمی کرد و گفت:

- خیلی متشکرم ارباب!

کمی دور شد و با تنفر به ماندانگاس خیره ماند.

هری ادامه داد:

- وقتی داشتی توی آشپزخانه و قفسه هاشو می گشتی اونجا یه گردنبند بود. باهاش چی کار کردی؟

دهان هری خشک شده بود. می توانست این هیجان را در هرمیون و رون هم احساس کند.

ماندانگاس پرسید:

- چرا؟ خیلی ارزشمند بود؟

هرمیون فریاد زد:

- هنوز داریش!

رون زیرکانه گفت:

- نه ندارش! می خواد بدونه شاید باید پول بیشتری بابتش می خواسته.

ماندانگاس گفت:

- بیشتر؟ نه می دونستم باید گرون بدم. ولی از دستش دادم. شانسی نبود.

- یعنی چی؟

- داشتم توی دیاگون می فروختمش که اون زنه اومد و پرسید که اجازه فروش دارم یا نه. جاسوس عوضی! می

خواست زندانی ام کنه. ولی گردنبند رو به عنوان رشوه گرفت و گفت می ذاره برم. و باید خودم رو خوش

شانس بدونم.

هری پرسید:

- این زن کی بود؟

- نمی دونم یه عجزه عوضی از وزارتخونه.

بعد ماندانگاس فکری کرد و ادامه داد:

- یه زن کوچیکی بود. بالای سرش قوصی داشت.

اخمی کرد و ادامه داد:

- مثل یه وزغ بود.

عصای هری از دستش افتاد. عصا به بینی ماندانگاس برخورد کرد و نور قرمزی به سمت ابروهایش زد. که آتش گرفت.

هرمیون فریاد کشید:

- آکومنتی!

آب از عصایش خارج شد. ماندانگاس در آب غرق شد.

هری بالا را نگاه کرد و حیرت را در صورت هرمیون و رون دید.

زخمهای روی پشت دست راست هری دوباره به سوزش افتاده بود.